

یادداشتی بر سفر سوریه و لبنان (۱۴)

اهمد فزری

باب الصغیر

در آن جا علمای اهل سنت از ما استقبال کردند و همگی با هم نماز مغرب و ما هم چون مسافر بودیم (مغرب و عشا) را جمعا اقامه کرده



و سپس به سالن تشریفات مسجد رفتیم و در آن جا علاوه بر ما چند تن از علمای برجسته دمشق از جمله دکتر محمد حبیش که یک روحانی برجسته اهل سنت بود حضور داشتند.

ابتدا حجت الاسلام بهبهانی درباره وحدت مسلمانان به صحبت پرداخت و سپس حجت الاسلام علم الهدی به معرفی گروه و هدف از مسافرت پرداخت و گفت: این پنجمین کاروان تقرب است که به کشور سوریه اعزام می شود و الحمدالله نتایج ثمربخشی را داشته است و باید کاری کنیم که وحدت مسلمین محکم تر و پایرجاتر باشد.

عبدالقادر کردی امام جمعه اهل سنت شهرستان اشنویه نیز به نمایندگی از گروه به زبان عربی به ایراد سخن پرداخت و سپس دکتر محمد حبش درباره وحدت مسلمانان، جنایات اسرائیل و لزوم وحدت بین کلیه مذاهب اسلامی به تفصیل صحبت کرد و در بخشی از سخنانش گفت: باید وحدت در کشور ایران هم حفظ شود. حفظ وحدت در ایران بین کلیه اقشار برای دنیای خارج از ایران دارای اهمیت فراوان است. گفتنی است که دکتر محمد حبش یکی از روحانیون برجسته کشور سوریه است که به امور تقرب بسیار اهمیت می دهد. وی عضو جامع التقرب المذاهب اسلامی است و چند بار برای حفظ وحدت به کشور ایران نیز سفر کرده است.

به هر حال آن شب، بسیار شب خوب و به یادماندنی بود و حدود ساعت ۱۰:۳۰ شب جلسه پایان یافت و ساعت ۱۱ شب به هتل بازگشتیم و ساعت ۱۱:۳۰ شب در رستوران هتل به صرف شام که از کباب کوبیده تشکیل شده بود، پرداختیم. پس از صرف شام من و همم اتاقی ها به گردش در شهر پرداخته و حدود ساعت یک بامداد به رختخواب رفتیم. ساعت ۹ صبح روز یکشنبه مورخه ۸۸/۵/۱۸ با باب الصغیر رفتیم. باب الصغیر قبرستان قدیمی مسلمین بود. یا به عبارتی اولین قبرستان مسلمین در بلاد شام می باشد. این عساکره مورخ شهیر سوری، ام حبیبیه و ام السلمه(همسران حضرت رسول الله(ص))، بلال حبشی، معاویه، عبدالله بن زینن العابدین، فاطمه صغرا دختر حضرت امام حسین (ع) ، زینب صغرا، زوجه جعفر طیار، آیان بن عثمان بن عفان، فضه کنیز حضرت فاطمه زهرا(س) و سایر اصحاب رسول اکرم(ص) در این مکان آرمیده بودند. اعضای کاروان ما در جوار مقابر ام حبیبیه و امسلمه(همسران رسول الله(ص)) به یاد رسول خدا(ص) توسط علمای اهل سنت به مولود خوانی پرداخته و برای درگذشتگان فاتحه و برای اسلام و مسلمین دعا کردند. سپس به حرم حضرت رقیه(س) رفته و زیارت کردیم. حضرت رقیه بنت الحسین(ع) که به نقل از اهالی منبر همان دختری است که در خرابه شام شبی پدرش حضرت امام حسین(ع) را در خواب دید و بیدار شد و از حضرت زینب(س) پدرش را درخواست کرد. همه اسرا



در خرابه شام (که به نظر می رسد محل فعلی مسجد اموی و اطراف آن باشد) به شیون و زاری پرداخته و یزید ناله و گریه آنان را شنید و علت را جویا شد. سپس دستور داد سر حضرت امام را به خرابه بردند. همین که روپوش از سر مطهر برداشتند و چشم دختر به پدرش افتاد چنان بی تابی کرد که از شدت گریه و اضطراب روح از بدنش جدا شد. پس از زیارت حضرت رقیه(س) به مقام ۱۶ شهید رفتیم. آنان شهدای کربلا بودند که کلا سرشان از نتشان جدا شده بوده است و سرشان به این مکان آورده بودند. اسامی آنان بدین شرح است:

۱- قاسم بن حسن، ۲- علی اکبر بن حسین، ۳- عمر بن علی، ۴- عبدالله بن علی، ۵- حر ریاحی، ۶- محمد ابن علی، ۷- عبدالله بن عوف، ۸- ابوالفضل العباس و سایرین که سرشان در آن مکان دفن شده بود و فاتحه خواندیم.

زنده شدن استخوان ها به دعای حضرت عیسی (ع)

داستانی از: مثنوی مولوی برگردان به نثر: ممید ملائی

مرد خادمی اصرار داشت تا حضرت عیسی استخوان هایی را که در چاله ای افتاده بود زنده کند. عیسی امتناع می ورزید و مرد خادم می گفت: مگر تو مسیح نیستی؟ مگر نمی توانی مرده را زنده کنی؟ پس این کار را بکن تا ببینم.

مرد آنقدر پا فشاری کرد تا حضرت عیسی نام حق را بر استخوان ها خواند و به ناگاه استخوان ها بهم جمع شد و شیر بزرگی شد و سر از تن مرد خادم جدا کرد.

اجتماعی

اجتماعی

یادی از بزرگان اوز اوضاع اوز در دوره رضافانی

در سال ۱۳۰۶ قانون نظام اجباری به اجرا گذاشته شد که مورد اعتراض علما و روحانیون قرار گرفت. در شهرها صداها بلند شد. بیشتر بازار شهرها تعطیل و اعتصاب ابعاد گسترده تری پیدا کرد. فجرالسלטنه هدایت نخست وزیر و تیمور تاش وزیر دربار به قم رفتند با علما مذاکره نمودند. علما خواسته های خویش در ۴ ماده از جمله تجدیدنظر در قانون نظام اجباری بیان نمودند. ظاهرا خواسته های آنان مورد موافقت قرار گرفت. علما تقریبا ساکت شدند چند روز بعد حاج نوراله مبارکی یکی از علمایی که مورد توجه مردم بود درگذشت. با مرگ این روحانی که طبیعی به نظر نمی رسید وحدتی که بین علما بود از بین رفت و قانون نظام اجباری که بعدا به نظام وظیفه تبدیل شده بود به شدت بیشتری اجرا شد و به تدریج در شهرهای ایران جوانان به خدمت وظیفه فراخوانده شدند. در اوز نیز به همین منظور دسته ای از نظامیان جهت اجرای قانون نظام اجباری وارد شدند و در مدرسه بدری اسکان گزیده و درصدد جلب جوانانی بودند که با توجه به قانون آنان را به مراکز آموزشی نظامی اعزام دارند. مردم اوز منتظر فرصتی بودند که در برابر زیاده خواهی نظامیان عکس العمل نشان دهند یا دستگیری عمه از بازگانان خوشنام به جرم این-که فرزندش مخفی نموده و او را زندانی کردند. این عمل باعث شد بازگان مذکور به فرمانده نظامی مراجعه و خواهان آزادی عمه اش شوند. این تقاضا از طرف فرمانده مورد موافقت قرار نگرفت. با افسر مذکور گلاویز و او را مورد ضرب و شتم قرار داد. عمه ای از مردم اوز که در اطراف مدرسه نظاره کر معرکه بودند به حمایت از بازگانان یاد شده مدرسه در محاصره قرار گرفته افسر فرمانده وقتی به وخامت اوضاع بی برد قرار را بر قرار ترجیح داد. بقیه افراد دستگیر و آنان را خلع سلاح نمودند. افسر فراری خود را به لار رسانید و چگونگی ماجرا به افسران مافوق گزارش داد چندی بعد گروهی از نظامیان از شیراز جهت پیگیری ماجرا وارد اوز شدند. بعد از شنیدن واقیعت و از آنجایی که بازگان مزبور از شخصیت هایی بود که در خطه جنوب از شهرت زیادی برخوردار بود. را دادن هدایایی به افسران اعزامی و تحویل سلاح های ضبط شده و سایر تجهیزات موضوع به خوشی پایان یافت.

رضاشاه پی از بازگشت از سفر ترکیه تصمیم به کشف حجاب در ایران گرفت. روز ۱۷ دی ۱۳۱۴ شمسی رضاشاه به اتفاق همسر و دخترانش بدون حجاب در جشن تربیت معلم شرکت کردند. کارمندان دولت مجبور شدند با همسران خود بدون حجاب در جشن هایی که به همین مناسبت برپا می گردید شرکت نمایند. پلیس با خشونت تمام مأمور برگرفتن چادر از سر بانوان بودند و در اجرای این دستور هیچگونه اغماضی روا نمی گذاشتند. ضرب و شتم و پاره کردن چادر و روسری بانوان اهانت به آنان از وظایف عادی پلیس بود تنها به این هم بسنده نمی کردند. شوهران و پدران زنان حجاب دار را به کلاترتی جلب نمودند. برای آنان پرونده درست می کردند و به زندان می انداختند قیام مسجد گوهرشاد مشهد نمونه ای از خشونت ارتش رضاشاهی بود. در اجتماع مسجد گوهرشاد شیخ بهلول واعظ بی پروا سخن می گفت و مردم را به استقامت در برابر دولت تشویق می کرد. ارتش مستقر در خراسان با دستور از مرکز مسجد را در محاصره گرفتند. با خیمازه و توپ مسجد را در هم کوبیدند. تعداد زیادی را شهید و جمع کثیری مجروح و زنییک به ۳۰۰ نفر از طلاب و اصناف دستگیر و روانه زندان نمودند و غائله را خاموش نمودند. تعداد زیادی از خانواده ها چادر از سر کشیدند و خود را در داخل زندانی ساختند.

اوز نیز از این قاعده مصون نماند. در تاریخ ۲۸ فروردین ۱۳۱۵ مجلس

زنان اوز با حجاب ابتکاری با بی حجابی مبارزه کردند

جشنی به مناسبت کشف حجاب توسط رهسپار رئیس نظمیه و کفیل حکومت لارستان در اوز منعقد و از بزرگان و ریش سفیدان دعوت نمودند که با همسران و دختران بدون حجاب در جشن شرکت کنند. از آنجایی که قریب به اتفاق بانوان اوز در ۷۰ سال قبل نوعی لباس محلی خاص استفاده می نمودند و چون بی حجابی مورد قبول دعوت شدگان نبود ناگزیر برای این که شوهران یا پدرانشان باذدشت شوند برای اولین بار در منطقه پوشیدن پالتو شوهرانشان و بر سر گذاشتن کلاه رنگی یا (شاپو) که به کلاه لگنی در ایران معروف بود در جشن شرکت نمودند. نظامیان ترش رو رضاشاهی با دیدن این صحنه و پالتو پوشیدن بانوان که به قد و قواره آنان نبود از خنده ریسنه می رفتند. مجلس با خوشی به پایان رسید. بعد از آن چندان پایبج زنان در اوز نمی شدند. گرچه خود بانوان کمتر از خانه بیرون می آمدند تا با نظامیان روبرو نشوند.

رضاشاه طی مدت ۲۰ سال دوره نخست وزیری و پادشاهی توانست امنیت در سراسر کشور برقرار و مردم اوز با اطمینان به امنیت بیشترین سرمایه خود را در دامداری به کار انداخته و امیدها به ان بسته بودند. دوران تفنگچی گری و زد و خورد با راهزنان دیگر جزء تاریخ و خاطره به حساب می رفت؛ لذا تعداد زیادی از خانواده با فلاکت به زندگی ادامه می دادند. همیشه چشم به آسمان دوخته بودند اگر بارانی می بارید و سال خوب بود مشکلی نبود در غیر این صورت چشم به دست مردم دوخته می شد تا زنده بمانند. کشمکش جهت انتصاب کلاترتی عاملی بود که اهالی به دو دسته تقسیم و هر کدامی که پول بیشتری می برداختند کلاترتی از میان آنان بود. با اشغال ایران و تبعید رضاشاه این امنیت هم از بین رفت. روز از نو و روزی از نو و این قصه ادامه دارد.

هفته قاپوه استان عشایر در یک ممل و مبلوکی از قشلاق و بیلاق آتان و تبدیل پادر سیاه به پادر سفید.

مصرفی طرح اکرام ایتام

ترجیح می دهید تیمم مورد حمایت شما:
پسر... دختر... شهری... روستایی... شهرستان به انتخاب مسئولین:
.....

حداکثر تعداد ایتمایی که آمادگی حمایت آنها را دارید بیان فرمایید
..... نفر
امضاء

آدرس: استان فارس ، شیراز، خیابان زند، روبروی بیمارستان شهید قفیهی، اداره کل کمیته امداد امام خمینی(ره) استان فارس، طرح اکرام ایتام
Email: frs-ekram@emdad.ir

frsekram@yahoo.com

تلفن: ۰۷۱۱-۲۳۳۲۴۰۰
فاکس: ۰۷۱۱-۲۳۳۰۸۰۰

نمونه نامه تیمم به حامی خود:

این نامه را برای شما می نویسم که تا به حال تو را ندیده ولی در وجودم احساس می کنم امیدوارم که همیشه اوقات تندرست و در کمال صحت و سلامت بوده باشیید و در تمام مراحل زندگیّت موفق و سرفراز باشی. از روزی که مرا به جمع صمیمی خانواده ات پذیرفتی و دست مهربانت بر سرم سایه افکند تمام غم و غصه‌هایم فراموش شده است و احساس می کنم که تمام دنیا من است. آرزو می کنم که شما را از نزدیک ملاقات کنم و احساس درونیم را با صدای بلند برایت بگویم. دوستان دارم و از شما بسیار سپاسگزارم. در پناه حق پیروز باشیید.

از زحمات شما متشکرم و شما را به خدا می سپارم

فرزند کوچک شما

کَپ خَش

بندرعباس- فاطمه کمال نژاد

با مردی پنجاه و چند ساله صحبت می کردم. او می گفت: هر چه برای بچه ها انجام دهم باز هم بعضی از آنها ناراضی هستند. بهترین می خوردند و بهترین می پوشند، باز گاهی از ما گلّه مند هستند. وقتی کودک بودیم می گفتند: حرف نزنید پدر خواب است حالا که خودمان پدر شده ایم می گویند: حرف نزن بچه ها خوابند، جوان که بودیم می گفتند: پدر پیر است تو باید جور او را بکشی حالا هم می گویند بچه ها جوان و نوپا هستند، شما که با تجربه هستی باید کار کنی و جور آنها را بکشیید تا روی پای خود بایستند. بچه‌های امروزی با دوران ما خیلی فرق دارند. اکنون انواع و اقسام غذاهای خارجی را می پسندند که گاهی من میانسال نام آنها را تا چند سال اخیر نیز نشنیده بودم و حالا هم تلفظ اسم آنها برای من سخت است. گاهی به اصرار فرزندان طعم آن را می چشم راستش به آنها حق می دهم که بیسندند چون مزه خوبی دارد ولی طعم جدید آنها مرا به حسرت دوران کودکیم می کشاند:

آن روزها در محله به اسم «کپ خَش» معروف بودم؛ یعنی هر چیز را نمی پسندیدم و از طعم هر غذایی خوشم نمی آمد. صبح ها مادر خدا بیامرزم که به بچه های خانه نان و مپیاهو به عنوان میحانه می داد چون من اولاد ارشد ذکور بودم و در ۹ سالگی با ۲۵ کیلوگرم وزن به کار عملگی (کر شل) می رفتم و در واقع نان آور خانه بودم نان مپساره چرب تر به علاوه تخم مرغ می داد و میحانه ام را در «کار تاک» (سفره ای پارچه ای و با نقش راه راه که غالباً خاکستری و سیاه دومی بست و به دستم می داد.

ساعت شش صبح از خانه خارج می شدم. در راه مدام پارچه را بو می کردم تا بوی تخم مرغ که با هزار زحمت یک دانه از آن تهیه شده بود را تمام وجود حس کنم. سسر کار که می رسیدم کار تاک که حاوی میحانه ام بود را مانند شی گرانبها در بلندی قرار می‌دادم و در تمام مدت خشت زدن و ملات درست کردن چشمم به آن بود که خدای ناکرده گزندی نبیند و هر از چند گاهی به این سر می زدم و با قول آنها روی آن نشسته بود با کف دست می زدوده و باز می بویدم تا هم سوزش معده ام که از گرسنگی بود را درمان کنم و ببینم هنوز گرم مانده یا نه؟!

ساعت ۸ صبح موقع خوردن میحانه ای بود که بیش از ده بار به آن سسر زده بودم. بچه ها باید منتظر می ماندند که بزرگترها استکان خود را پر از چای کنند و بخورند و بعد به شاگرد بناها می‌رسید. آن وقت استکان سا که باید از حد معمول کوچک تر بود تا ن نصفه بر می کردم و من هم نشان را لقمه بزرگ می کردم و با ولع می خوردم. طوری که دندان های پیشینم قادر به تکه کردن نبودند و با دندان آسیاب که محکمتر بود تکه ای از آن را جدا می کردم، گاهی هم لقمه ای که دوستانم می دادم که مانند من شاگرد بنا بودند بخورند. آخه آن روزها کسی نمی گفت ممکن است از راه دهان و براق عامل بیمار انتقال پیدا کند و کسانی دل چرکین و وسواس نداشتند؛ گاهی هم نمی دادم بالاخره کودکی بود. ولی در دست پادم هست که بقیه بچه ها در پیش روز و پشت سر می گفتند: این پسر کپ خَش است و تکه های نان افتاده از دهانم که به قول آنها بوی تخم مرغ می داد را می خوردند گاهی هم نان خودشان را روی نان من می گذاشتند که بوی تخم مرغ بگیرد و نشان چرب شود. موقع نماز ظهر هم که کار تعطیل می شد به سسر کوچه که می‌رسیدم از من می پرسیدند که می‌خورم چه می خواهی بخوری؟! و غذای من از غذای خانواده ام جدا بود. برای همین یک



دانه سیب زمینی که آن روزها همه (یتیمی) می گفتند و حالا هم وقتی می خواهم لچ بچه هایم که همه باکلاس شده اند را در آورم به این نام می خوانم و یک عدد یادمجان در روغن برایم سرخ می کردند و با نان و آب برنج می خوردم و اگر غذای (آکف نَده) بود هم برای من پیاز قاطی دیگر محتویات آن نبود و همه مرا کَپ خَش می‌دانستند.

البته برای آن دوران که آب برنج جوشیده و آبکش شده (لُوس) را همه

با نمک و فلفل سیاه می نوشیدند بسیار قلیل بود. غذای شب من هم تکه

ای نان گَیَک بود و چای و گاهی آن قدر خسته بودم که همان هم نخورده

خوابیده بودم و گاهی پولی داشتیم که برای خودم تخمه بخرم و در جیب

پیراهنم بریزم و در کوچه مشغول شکستن شوم و با مشتیی که به اندازه

سُسر انگشت بود چند عدد دردم و در دستان دوستانم بگذارم. یک روز

عصر از مدرسه که آمدم فهیمدم برادر زن عمومیم دارد ازدواج می کند و

چون آن روزها اقوام های سببیی خیلی دور که حالا آنها را آشنا می نامیم

خیلی روابط نزدیکی داشتند. دوان دوان رفتم دنبال دوستم و گفتم: منزل

اقوامان عروسی دعوتیم بیا بریم شام بخوریم. آخه پیام آنجا انباردار

است (کسی که مسئول پذیرایی بود و نمی گذاشت آذوقه عروسی حیف و

میل گردد). به همراه دوستم بدون اینکه لباسش را عوض کند به عروسی

رفتیم.

جلوی در مردی که نگهبان بود کسی بی دعوت وارد نشود نام و نشان

ما را پرسید چون من اقوام نزدیک آن روزها به حساب می آمدم، اجازه

دخول پیدا کردم ولی دوستم با چشم گریان و دماغی که با بوی غذای روی

آتش سسش از من این سمت و آن سمت منحرف می کرد، بنمت در ماند.

من هم دلم طاقف گریه اش را نیاورد. رفتم کنارش و به او اطمینان دادم

با غذا بر می گردم. در عروسی پدر خدا بیامرزم را پیدا کردم و او هم بنا

به پارتنی غذای دو برابری آن چه برای مردان بزرگ می دادند را برایم

در بشقاب ریخت. چون بشقاب بچه ها نصف بزرگترها پر می شد من هم

نیمی از محتویات درون بشقاب را خوردم و نیم دیگر را بلند کردم. پدر

خدا بیامرزم گفت: کجا؟! جواب دادم: برای دوستم می برم. پدر گفت: حالا

خودت بخور، برای دوستت هم می دهم ببری و این کار را کرد و من اینقدر

خوشحال بودم که نمی دانستم این لطف پدر که در حق بهترین دوستم

کرده بود را چگونه جبران کنم؟! ولی از یک طرف هم نگران بودم چگونه

طرف غذا را از درب کوچه بیرون ببرم. از آن جایی که احتیاج ما در اختراع

است کتم را که کلی وصله و پینه داشت را از تن بیرون آوردم و انداختم

روی بشقاب و به راحتی و بدون هیچ مزاحمتی از در بیرون رفتم ولی

دوستم که از آمدن من ناامید شده بود، رفته بود؛ من می دانستم به جایگاه

همیشگی مان رفته. آری او را در «ساردو» (محل جمع زباله ها که غالباً

خشک بوده) پیدا کردم. آخه آن جا محل بازیمان نیز بود و دوستم روی با

نشست و با دست مشغول خوردن شد و هنوز هم با وجودی که عمری از

هر دویمان رفته آن روز و طعم آن غذا را بیاد می آوریم.

ولی حالا که الحمدالله خدا به من استطاعت مالی عطا کرده، صبح‌ها که

همسرم تخم مرغ درست کرده می گویم بوی خوب ندارد و گوشا اذیتم

می کند. وقتی هم می خورم به علت چربی، آن روز احساس سرما و عطش

می کنم. ظهرها یا غذاها مرغ است یا گوشت و ماهی و راستش مزه آنها هم

از دلم رفته. انگار غذا مزه ندارد. راستش بعد از ۱۵ یا ۲۰ روز که بادمجان

پخته می شوم هم اولاً بچه های نمی خوردند تانیا دندان های گوشت خورده

ام با آن سازگاری پیدا نمی کند. شب ها هم غذاهای جدیدی که هر دم از

این باغ بری می رسد شده ولی کپ خشی ما کجا و کپ خشی بچه‌های حالا

با این غذاهای گران قیمت کجا؟! اکنون به فرزندانم می گویم: شیر بخورید.

می گویند: ما مشیر دوست نداریم و باز من به یاد آن روزهای زمستانی می

اقتم که صبح زود شبیر گرم دوشیده شده از یز را برای فروش به در خانه

مردم می بردم و فقط بوی شیر نصیب من می شد. حالا شما قضاوت کنید.

بچه های آن زمان و حالا !!!